

تپش‌های بی‌صدا

مریم‌سادات نیکنام

تهران ۱۴۰۲

سرشناسه

:

عنوان قراردادی :

عنوان و نام پدیدآور :

مشخصات نشر :

مشخصات ظاهری :

شابک :

وضعیت فهرست‌نویسی :

یادداشت :

موضوع :

موضوع :

رده‌بندی کنگره :

رده‌بندی دیویی :

شماره کتاب‌شناسی ملی :

نویسنده :

ناشر: انتشارات

شمارگان: چاپ اول

نوبت چاپ: زمستان ۱۴۰۲

قیمت: تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰- - -

پندار همزمان با تکان‌های ریز صندلی‌اش قرارداد زیر دستش را هم با دقت زیر ذره‌بین نگاهش گذاشته بود و بررسی می‌کرد.

پویا هم در این فاصله سرش را در گوشی فرو برده بود و بی‌امان از زبانش کار می‌کشید.

— خدشاهده آخرش به ناهید خانم گفتم می‌رم از دست تو خودمو حلق‌آویز می‌کنم.

اخم پندار در هم شد و نگاه تندش پویا را هوشیار کرد. سرش را کامل از گوشی بیرون کشید و رو به قل بزرگ‌ترش با خنده گفت:

— جون تو دیگه زیادی رو اعصاب بود.

پندار چشم ریز کرد. پویا با حفظ همان پوزیشن توضیح داد:

— می‌گه شب زود بیایید خونه می‌گم به روی چشم. می‌گه شیرینی شکلات یادتون نره می‌گم چشم. می‌گه یه دست لباس مرتب بپوشید، می‌گم ناهید خانم، خدا امواتو بیامرزه کی دیدی پسرات پچول بگردن؟ در جوابم می‌گه حالااا.

می‌پرسم خبریه؟ می‌گه یه سر برید آرایشگاه بد نیست.

آخرش پرسیدم کیه این مهمون عزیز کرده که به خاطرش ما دوتارو از کار زندگی انداختی؟ لبخند می‌زنه.

فکر می‌کنی آخرش چی بگه خوبه؟

پنداردقیق‌تر نگاهش کرد. پویا با شیطنت انگشت روی بینی گذاشت و نوکش

را بالا داد. با صدایی تو دماغی گفت:

— خواهران سیندرلا.

کم‌کم چهره‌ی پندار از هم باز شد و لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست. پویا انگشتش را انداخت و با همان لحن

ادامه داد:

— والا به خدا، من نمی‌دونم کجای کائنات ثبت شده دوقلوها باید زن دوقلو بگیرن؟

لب‌های پندار بهم جمع شد. پویا با اخمی ساختگی ادامه داد:

— باور کن اگه دختر خالم نبودنا، یه جوری می‌چزوندمشون که وهم کنن حتی اسم مارو بیارن.

پندار که نیم‌ساعتی بود گوشش را در اختیار قل کوچکش گذاشته بود، بی‌خیال برگه‌ی زیر دستش شد و

پنجه‌هایش را زیر چانه در هم قفل کرد. ژست پر از کمالات همیشگی‌اش را گرفت و تذکروار در جواب قل

کوچک‌ترش گفت:

— ببینم از کجا معلوم که اونا به خواست خودشون می‌آن؟ نه من می‌خوام بدونم تو از کجا اینقدر مطمئنی که

اونا مارو می‌خوان و ما اونا رو نمی‌خوایم؟

ابروهای پویا بالا رفت. نیشخندی زد و گوشی موبایلش را روی زانو گذاشت.

— ناقلا نکنه می‌خوایشو رو نمی‌کنی؟

پندار جدی‌تر گفت:

— جواب منو بده پویا؟ چی شد که به این نتیجه رسیدی؟ چون ناهید خانم اصرار داره؟ یا چون هر وقت

دعوتشون می‌کنه احترام می‌زارن و می‌آن؟

پویا که هنوز جواب سوالش را نگرفته بود شانه‌ای بالا داد و گفت:

— چه می‌دونم، از اونجایی که هربار می‌آن یه بلایی سر خودشون آوردن .

تازگیا دیدیشون؟ ندیدی که. باز قبلا یه فرق ریزی بینشون بود می‌شد تشخیص داد کی به کیه، الان انگار از روشون کپی پیست کردن آیدا و ویداشون نمی‌شه از هم تشخیص داد.

— خب من و توام از روی هم کپی کردن این یعنی ما تور پهن کردیم مردمو شکار کنیم؟

پویا چرخی به گردنش داد و پرغرور گفت:

— یه چیزی بگو بگنجه. اصلاً درشان ما هست اینی که می‌گی؟

پندار به تأسف سری تکان داد و مجدد مشغول قرار داد زیر دستش شد. هم‌زمان گفت:

— پاشو، پاشو جای این حرفا برو فرمان ناهید خانم اجرایی کن که آخر شب مجبور نشی دورش بگردی و هزارتا کلک سرهم کنی که اخمشو باز کنه برات.

پویا ناراضی ابروم درهم کشید و و زیر لب کنه‌ای نثار دختر خاله‌های دوقولوبیش کرد.

پندار لحظه‌ای سربالا نگاهش کرد و آهسته غرید:

— د پاشو بهت می‌گم.

پویا لب‌ودهنی کج کرد و نگاهش را روی او ثابت کرد.

— باشه می‌رم. ولی از منه کوچیک‌تر به شمای بزرگ‌تر نصیحت، دیر بجنبی یکی از این دوتا چسبیده بیخ ریشتو خلاص.

پندار نگاه سربالایی کرد و پویا با شیطنت دستی دور صورتش کشید.

— اوه‌اوه. امشب بریم که داشته باشیم آپشنای جدیدو. یعنی جلوه‌های ویژه‌شون تو حلقم.

پندار ابرو درهم کشید و زیر چشمش نبض گرفت. هنوز لب به توییخ و سرزنش باز نکرده بود که در اتاق باز شد و داوود پرانرژی پرید وسط حرف و رشته‌ی کلامش را برید.

— سلاام بر دوقلوهای افسانه‌ای. دیدم خلوت کردین حسودیم شد، گفتم شاید بد نباشه یه مزاحمتی ایجاد کنم.

لب‌های پندار بهم جمع شد و پویا جلیبی نثار داوود کرد.

داوود از در بسته فاصله گرفت. وسط اتاق مشت بسته‌اش را به مشت گره کرده‌ی پویا کوبید و سپس به احترام دستش را برای پندار پیش برد.

— داداش بزرگه چگونه؟ اخم داری برادر، پویا کاری کرده؟

پندار لبخندی زد و با او دست داد.

— تو چگونه؟ کارا خوب پیش می‌ره؟

داوود دست او را فشرد و عقب کشید.

— ای، فعلاً که با تیزر قبلی سروکله می‌زنم. لامصب هرکاری می‌کنم جلوه‌هاش به دلم نمی‌شیند.

— همونکه برای بچه‌های بازارچه‌ی فرش ساختیم، یعنی هنوزم کار داره؟

داوود نفسی پس داد و قدم دیگری به عقب برداشت. سپس روی صندلی مقابل پویا نشست و گفت:

— آره بابا طلسم شده. کاراکتر خوبی انتخاب نکردن هرچی رو تصویر کار می‌کنم بازم مصنوعی در می‌آد.

پندار ابرویی بالا داد و متفکرانه لب‌هایش را تو کشید.

داوود رو به پویا پرسید:

— تو امروز چی کاره‌ای؟ می‌آی پیست یا نه؟

پویا زیرکانه اشاره‌ای به پندار زد و اخم‌های پندار هوشمندانه درهم شد.

— قرار بود برید پیست؟ ببینم مگه تو امشب مهمون نداری؟ پس سفارشای ناهید خانمو کی انجام بده؟

با این سؤال به هنگام پندار، پویا نفسی پس داد و برای دهن‌لقی داوود غیظ کرد. سپس رو به برادرش جواب داد:

— نه بابا پیست کجا بود. این برای خودش یه چیزی می‌گه. هوش و حواس نداره که. خوبه همین دیروز بهش

گفتم پیست بمونه برای آخر هفته.

داوود میان دو برادر متحیر مانده بود و پویا پشت هم کلک سوار می‌کرد. در نهایت پویا عصبی رو کرد به داوود و پرسید:

— مگه نه پسر؟ د توام یه چیزی بگو همین جور بروبر نگاه می‌کنه.

داوود که همچنان گیج و گنگ می‌زد پرسید:

— ها؟ آها، چرا چرا.

پندار نفس عمیقی گرفت و برای دغل‌بازی جفتشان چشم و ابرو آمد.

پویا برای داوود خط و نشان کشید و پندار گفت:

— در هر حال امروز پیست بی‌پیست. کلی کار عقب افتاده داریم. گذشته از اینکه آقا پویا باید سرساعت برن خونه در خدمت ناهید خانم کارت بزنن.

پویا وار رفت. به زبان آمد و گفت:

— بی‌خیال برادر من دوساعته دیگه، می‌رمو برمی‌گردم.

پندار خودنویسش را روی میز گذاشت و پنجه درهم کشید.

— تا تو بری بگردی شب شده. بعدشم مگه نگفتی موتورت خوابیده تعمیرگاه؟ این چه پیستیه که بری ولی نتونی ازش استفاده کنی، هان؟

گوشه‌ی لب پویا انحنای ریزی برداشت و چهره‌اش رنگی از خواهش و تمنا گرفت. پندار بلافاصله گفت:

— فکر موتور منو از سرت بیرون کن که رضایت نمی‌دم به هیچ‌وجه.

— خواهش می‌کنم فقط همین امروز. چون تو موتور وجودم اومده پایین نرم مریض می‌شم.

پندار پلک روی هم گذاشت و جدی گفت:

— نمی‌شه پویا. صدبار بهت گفتم رفتی پیست با کسی کل ننداز. تو می‌ری کل کل جورشو من باید بکشم.

— تو که اون موتور بینوارو ول کردی گوشه‌ی حیاط آفتاب می‌خوره. خب بزار من ببرم حداقل ماهی یه بارم که شده چرخش بچرخه.

پندار نگاهش را زیر کشید و با یک حرکت خود نويس زیر برگه را امضا زد.

— نمی‌شه. از سفر برگردم برنامه دارم هفته‌ای یه بار برم پیست. بیافته دست تو جنازه‌شم صاحب نیستم.

بازهم تیر خشم پویا داوود را نشانه رفت و پندار گفت:

— بیخود برا داوود خطونشون نکش پاشو برو کاری که گفتم انجام بده.

پویا رویی گرداند و دلخور گفت:

— می‌رم حالا تا شب وقت زیاده.

پندار دوتا برگه را روی هم تنظیم کرد و بی‌ربط به بحث گفت:

— آها راستی، اینو یادم رفت.

نگاه دوجوان روی او نشست. پندار ادامه داد:

— این دختره، خانم عیوضیو می‌گم. هر وقت می‌آم یا سرش تو گوشیه یا آینه گرفته جلوش داره خودشو بزک می‌کنه. این جا محل کاره. بهش تذکر بده اگه نمی‌تونه با شرایط کنار بیاد یکی دیگه رو جاش بگیریم.

پویا و داوود نگاه معنی‌داری بهم کردند و لبخند زدند. داوود زمزمه کرد:

— تیک می‌زنه طفلکی.

پویا اضافه کرد:

— دیگه وقتی جمعیت ذکور جامعه از ازدواج سرباز بزنه، بعضاً، البته بعضاً نسوان مجبورا که به دست‌وپا بیافتن.

پندار که از مفهوم گفتگوی آنها باخبر بود جدی گفت:

— به هر حال. این چند روز که نیستم حواستون به دفتر باشه. نیام بینم همه چی بهم ریخته و هرکی رفته یه

طرفا؟

داوود پیرو حرف او گفت:

— حتماً مهندس. فقط ایشالله می‌ری جنوب که عقد قرارداد کنی دیگه؟

پندار سری به تأیید تکان داد و گفت:

— آره اگه خدا بخواد. هم قراردادو اکی کنم هم محل فیلم برداری تیزرو.

— موفق باشی پس. برو ببینیم چی کار می‌کنی.

— ممنون. شمام پاشید برید سر کارتون که وقت برای پیست رفتن بسیار است.

سه دقیقه، فقط سه دقیقه بزرگ‌تر بودن چه مسئولیت‌هایی که بر دوشش نگذاشته بود. همه‌ی فکر و ذکرش پی قل کوچک‌تر بود و شیطنت‌هایش. و همه‌ی شیرینی این بزرگ‌تری به همین بود. پویا، هم حساب می‌برد و هم احترامش را داشت. اوهم به تبع حمایتش می‌کرد و بهترین‌ها را برایش تدارک می‌دید.

**

تابان با یک خداحافظی صمیمانه تماسش را قطع و نفسش را در هوای سرد و خشک پاییزی رها کرد.

حرف زدن با او در این شرایط سخت و پیچیده درهم تنها امید این روزهایش بود.

صدایش، حرف‌ها و دلگرمی‌هایش از همین راه دور انرژی مثبت می‌شد و توانش را برای ادامه‌ی این مسیر سخت و پرفرازونشیب مضاعف می‌کرد.

حیاط قدیمی و سیمانی خانه را پشت سر گذاشت و وارد ساختمان شد.

بوی غذای مامان نرگس ساختمان را پر کرده بود و به گرسنگی‌اش دامن می‌زد.

لبخند زنان و پرانرژی از همان جلوی در با صدا اعلام حضور کرد.

— نرگس جونم، نرگس خانم سلام، هستی عزیزم؟ بوی غذات کل خونه رو برداشته.

نرگس سرش را از داخل اتاق خواب کوچک انتهای نشیمن بیرون آورد و آهسته گفت:

— آروم‌تر دختر، دارم با تارا حرف می‌زنم.

همان جا وسط نشیمن خانه متوقف شد.

وقتی نرگس این گونه تذکر می داد، وقتی تارا بی موقع تماس می گرفت، یعنی بازهم زنگ خطر زندگی خواهرش به صدا و مشکلات جدیدی در پیش بود. همین کافی شد تا حال خوش نیمه نصفه اش دود شود و به هوا برود.

نفس صداداری در هوای مناسب خانه رها کرد و هم زمان با بالا بردن ابروهایش راهش را سمت آشپزخانه کرد. لیوانی از شیر آب پر کرد و یه کله سر کشید.

بوی قورمه سبزی نرگس مستش کرده بود و حواسش پی تارا بود. لیوان را روی سنگ قدیمی کابینت گذاشت و شانه هایش را بالا کشید.

باز چه اتفاقی افتاده بود؟ ممکن بود دوباره جرو بحث های تارا و شوهرش بالا گرفته باشد و همین روزها تارا همراه دو دختر قدونیم قدش راهی تهران شود؟ وای که میان این همه بلبشو فقط همین را کم داشتند.

تکان ریزی به سرش داد و چادر از سر کشید.

امیدوار بود که فعلاً تارا مدارا کند. تا التهاب خانواده کمی فروکش و برای پذیرش مشکلی تازه ریکواری شوند.

چادرش را دور ساعدش پیچید که صدای ویبره ی تلفن همراه حواسش را پرت کرد.

نگاهی سمت کوله اش انداخت. از جیب کوچک کنار کوله همراهش را بیرون کشید و با دیدن نام پویا گل از گلش شکفت. آیگون تماس را کشید و آهسته زمزمه کرد:

— مگه ما الان باهم خداحافظی نکردیم؟

صدای خنده ی ریز پویا جان دوباره ای شد و ذهن درگیرش را آزاد کرد.

— یادم رفت اینو بگم. فردا بعد دانشگاه جلوی ایستگاه منتظرم باش.

از آشپزخانه خارج شد و آهسته تر از قبل جواب داد:

— فردا نه پویا. بعد دانشگاه کار دارم بزار یه وقت دیگه.

— می شه بگی چه کاری از من واجب تر؟

— ای بابا، چرا متوجه نیستی. چند روزه نرفتم حریرسرا، صادقی از دستم شکاره. بهش گفتم فردا حتماً می‌رم، این بار بدقولی کنم عذرمو خواسته، می‌فهمی؟ بیکار می‌شم.

— به جهنم. مرتیکه چلغوز. عذرتو بخواد می‌آرمت پیش خودم.

صدای اعتراض تابان بلند شد.

— پویا تورو خدا درک کن. مامان من رو این رابطه خیلی حساسه. نمی‌خوام یه کاری کنم که فکر کنه از اعتمادش سوءاستفاده کردم. یه کم دووم بیار بلکه این مشکلات تموم شد شکل رسمی‌تری بهش دادیم.

صدای نفس پویا در گوشش پیچید.

— مثلاً ما فردا همو ببینیم مامانت از کجا می‌خواد بفهمه که تو سخت گرفتی؟ یا اگه اون چلغوز صادقی عذرتو خواست...

— پویا؟ جان تابان نگو که نمی‌فهمی. تو که می‌دونی من اون کارو با هزار بدبختی دست‌وپا کردم؟ می‌دونی مامانم چقدر منت زن صادقو کشیده که هفته‌ای سه روز برم تو حریرسرا و ایستیم؟ تورو خدا نذار این یه لقمه نونم آجرشه از گلومون بره پایین.

— اینایی که گفتی یعنی نه؟

— اینایی که گفتم یعنی یه کم خوددار باش.

پویا نفس عمیقی گرفت و جواب داد:

— باشه، طاقت می‌آرم.

کسالت در جمله‌ی آخرش موج می‌زد. تابان که قصد دلخور کردن و راندن او را نداشت آهسته صدایش زد.

— پویا؟

— مزاحمت نمی‌شم، فعلاً.

فرصت نشد مجدداً صدایش بزند. پویا تماس را قطع کرد و هم‌زمان نرگس از اتاق بیرون زد.

— کی بود؟

تابان گوشی را میان پنجه‌هایش فشرد و بی‌حوصله جواب داد:

— پویا، گفت فردا بریم بیرون گفتم نه. فکر کنم ناراحت شد.

نرگس که واقعاً میان مشکلات عدیده گیر کرده بود و مثل کلاف سردرگم سر نخ زندگی از دستش در رفته بود، آهی کشید و از کنار دخترش گذشت.

— اینم وقت گیر آورده تو این وضعیت. خوبه حالا بهش هشدار دادم تا چیزی رسمی نشده ملاحظه کنه. انگار نه انگار با اون بودم.

تابان سمت او چرخید و نرگس غرغر کنان ادامه داد:

— این دفعه گفت بریم بیرون بندها گردن من بگو مامانم گفته بفهمم زیاده‌روی می‌کنی، قید همه چیو می‌زنم و از همین جا رابطتونو تموم می‌کنم.

کلافگی از رفتار و گفتارش می‌بارید. تابان که حدس می‌زد منشأ این کلافگی کجا باشد قدمی سمت آشپزخانه برداشت و برای رد گم کردن پرسید:

— تارا بود نه؟

نرگس پای گاز ایستاد. ملاقه را در قابلمه چرخاند و دل‌نگران جواب داد:

— آره بابا. زندگیه اینم شده یه جور مصیبت. نمی‌دونم چی از هم می‌خوان که هر چند وقت یه بار می‌افتن به جون هم و زندگی‌رو برای خودشون و بقیه زهرمار می‌کنن.

تابان وارد آشپزخانه شد و تکیه‌اش را به بدنه‌ی آهنی کابینت داد. سپس دست به سینه شد و گفت:

— تقصیر مهرداد مامان. اگه اون پيله نكنه تارا صداش درنمی‌آد.

نرگس ملاقه را داخل بشقاب گذاشت و سری به تأسف تکان داد.

— چی بگم والا. حرفم بزخم می‌شم آدم بده. می‌گه لابد مادر زنه، می‌خواد تو زندگیم دخالت کنه.

تابان برگشت. کوله و چادرش را روی کابینت گذاشت و گفت:

— خب بزار فکر کنه. مرگ یه بار شیون یه بار. نمی شه که چون اون دلش می خواد هر نسبت غلطی به شما بده از حق دخترتون بگذرید. یه بار برای همیشه جلوش وایستید، هم خودتون و راحت کنید هم یه عمر تارارو بیمه کنید. نرگس بی حوصله لب هایش را جمع کرد و نگاه از تابان گرفت.

— نمی دونم به خدا. اون از بابات، اون تارا، اینم از زندگی بی سروسامان خودم. به خدا کم آوردم. بعضی وقتا به خودم می گم چیه آخه اینم زندگیه من دارم؟ یهو تموم شه خلاصم کنه بره پی کارش دیگه.

— عع مامان، باز شروع کردی؟

نرگس تلخندی به اعتراض تابان زد و گفت:

— خیلی خب حالا برو لباساتو عوض کن داروهاتم گرفتم سر وقت بخور که حداقل تو یکی نیافتی جلوم بشی قوزبالاقوز.

— وای مامان، پاشدی رفتی داروخونه؟ با کدوم پول، می دونی اونا چقدر گرونه؟

نرگس پلکی زد و تلخندش نمای بیشتری گرفت.

— حالا هرچی، بالاخره که تو باید این داروها رو بخوری.

— گفتم حقوق بگیرم خودم می خرم گوش نمی دین که، حالا پولشو از کجا آوردین؟

— نگران نباش. دیروز رحمان یه مقدار پول ریخت به کارتم موجودی داشتیم که گرفتم.

تابان تکیه اش را گرفت و ناراضی گفت:

— دایی رحمان پول ریخت و شمام خرج من کردید، آخه این درسته؟

— کردم که کردم. دور نریختم که خرج بچهام کردم. فقط تو برام موندی یعنی بزارم دستی دستی از بین بری؟

مژهای بلند و مشکی تابان روی هم نشست و دندان بهم چسباند.

نه می توانست منکر احساسات مادرانه ی نرگس شود و نه دلش می آمد در این اوضاع خراب خودش را به هر چیزی ترجیح دهد. چشم باز کرد و تنها جوابی که به ذهنش می رسید را به زبان آورد.

— فقط می‌شه گفت ممنونتم نرگس جون. ایشالله که بتونم جبران کنم.

**

پویا که بعد از قطع تماس حسابی حالش گرفته بود لولای در پارکینگ را بعد از ورود پندار جا انداخت و سمت ماشین راه افتاد.

از شرایط خانوادگی تابان مطلع بود و از همان ابتدا می‌دانست قدم در چه راه پرپیچ‌وخمی گذاشته است. اما هیچکدام دلیل نمی‌شد که مقابل احساسش بایستد و او را از دیدار معشوق محروم کند.

پندار ماشین را وسط حیاط پارک کرد و پیاده شد. در ماشین را پشت سرش بست و با نیشخند پرسید:

— چی شد یهو، رفتی تو لک؟

پویا لب‌هایش را تو داد و صادقانه در جوابش گفت:

— گفت نمی‌تونه بیاد، گرفتاره. یعنی موندم بین این همه آدم چرا این؟ درست اینی که حس‌وحالم بهش عالیه باید این قدر گرفتار باشه؟

پندار دستی به شانه‌ی او زد و سمت ورودی هدایتش کرد.

— دقیقاً. منم موندم بین این همه دختر چرا این؟ مگه چی داره که این قدر تورو گرفتار کرده؟

پویا بلافاصله گفت:

— خودشه.

نگاهش را به برادرش داد و اضافه کرد:

— خود خودش. بی‌شیله‌پيله، بی‌دروغ‌دونگ، بی‌رنگ‌ولعاب، بی‌حاشیه. بی‌اغراق همونه که همیشه دنبالش بودم.

نگاه پندار به برادرش پراز حس برادرانه شد و لب جنباند:

— با همه‌ی اینا باز می‌گم خوب فکر کن. خودت که شاهدی ناهید خانم حتی حاضر نیست اسمشو بیاری، دیگه بماند که گیروگرفتاریه خودشم کم نیست. اون از پدرش که حالا به هر دلیلی افتاده گوشه‌ی زندون. اونم از قلب خودش که نسیه می‌زنه.

پویا با لبخندی معنی‌دار سرش را زیر برد و جواب داد:

— هیچ‌کدوم از اینایی که گفتم انتخاب خودش نیست.

سرش را بالا گرفت و در نگاه او ادامه داد:

— متوجه‌ای داداش؟ نه بیماریش انتخاب خودش و نه زندان رفتن باباش. قلبش که مادرزادی مشکل داره، باباشم جور یه‌نامرد از خدا بی‌خبرو می‌کشه که همه‌ی زندگیشو برده و هرچی طلبکاره ریخته سرش. تابان فقط قربانیه پندار، قربانی تقدیر.

— تو چی؟ توام می‌خوای دستی‌دستی خودتو قربانی کنی؟

مقابل ورودی توقف کردند و رودرویی هم ایستادند.

پویا دستی به بازوی برادرش کشید و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت.

— من نمی‌خوام. اینه که منو دنبال خودش می‌کشه. اینه که منطق سرش نمی‌شه. تو بگو منطقی باش وقتی نمی‌فهمه.

می‌گی چی کارش کنم؟

قفسه‌ی سینه‌ی پندار بالا و پایین شد. لبخندی به برادرش زد و گفت:

— باشه، پس یه کفش آهنی و یه ذره فولادی تنت کن تا بهش برسی.

— می‌کنم.

خنده‌ی پندار واضح‌تر شد. از داخل سالن صدای خنده می‌آمد. پندار به داخل اشاره زد و به شوخی گفت:

— فعلاً خودتو جمع کن که برنامه داریم امشب.

پویا خنده‌اش را درنطفه خفه کرد و با اشاره‌ی انگشتش آهسته گفت:

— ولی ببین کی دارم این حرفو بهت می‌زنم. تابان من با همه فرق داره. خود خود سیندرلاست.

پندار گرمو برادرانه پلکی زد و زمزمه کرد:

— خدا برات حفظش کنه شاهزاده.

جفت برادر خنده‌ی ریزی کردند و با هدایت پندار وارد شدند.

**

قورمه سبزی خوش عطر و طعم نرگس در سکوتی نصفه‌نیمه خورده شد. خیلی وقت بود که این خانه حال و هوای گذشته را نداشت و جز سکوت و دل‌تنگی و درد دل‌های مادر و دختری تقریباً کلام امیدوارکننده‌ی دیگری در این فضا ردوبدل نمی‌شد.

سخت بود که مرد خانه گوشه‌ی زندان بپوسد و دختر بزرگتر کیلومترها آن طرف‌تر با مردی زیر سقف مشترک باشد که هیچ درکی از نیازهای زنانه‌ی او ندارد. سخت بود که دختر کوچک‌تر بیمار باشد و زن خانواده سردرگم میان همه‌ی مشکلات بماند و خودش را مقاوم نشان دهد.

روزگارشان به سیاهی شب می‌زد مگر اینکه معجزه‌ای رخ می‌داد و برایشان قلاب نجات می‌انداخت.

بعد از صرف شام و چای ظرف‌هایش را شست و با یک شب‌به‌خیر از نرگسی که سر سجاده نشسته بود جدا شد.

مدتی بود که مادرش راه‌وبی‌راه سجاد پهن می‌کرد و نماز حاجت می‌خواند.

هر نذرو نیازی، هر دعایی که احتمال می‌داد گشایشی در زندگیشان می‌کند به‌جا می‌آورد و دست به‌دامن خدا می‌شد.

وارد اتاق خواب کوچک و دل‌گیر خانه شد.

دلش می‌خواست او هم مانند مادرش دردش را با خدایش بگوید، اما نه همتش را داشت و نه استعدادش را.

همان نمازهای یومیه و انجام واجبات برایش کفایت می‌کرد گویا.

تشک پشمی با روکش تترون گل‌دار را کف اتاق پهن کرد و گوشی موبایلش را از روی طاقچه‌ی قدیمی خانه برداشت.

سپس خودش را روی تشک پهن کرد و نگاهش روی صفحه‌ی موبایل خشکید.

خبری از پویا نبود. از لحظه‌ی خاتمه‌ی تماس خلاف روزهای قبل حتی یک تک‌زنگ کوچک هم نزده بود. نه تنها سراغی از او نگرفته بود، بلکه جواب پیام‌های او را هم را نداده بود و انتظاری آزارش می‌داد.

بی‌حوصله گوش‌ی را کنار بالشت رها کرد و پلک‌هایش را بست. فعلاً همت برداشتن پتو را نداشت. خودش را به خواب دعوت کرد و منتظر شد نرگس طبق معمول هرشب سری به اتاقش بزند و با غرغر پتو رویش بکشد.

**

ناهید غرغرکنان پیش‌دستی‌های کثیف را روی هم گذاشت و از مقابل چشمان دوقلوهایش گذشت.

— واقعاً که امشب شرمنده‌ی خواهرم شدم. وای‌وای، دختره یه‌سر رفت تو اتاقش برگشت معلوم نی چی گفت بهش که تا لحظه‌ی آخر نطقش باز نشد که نشد.

نیم ساعتی بود که مهمان‌ها رفته بودند و ناهید اشتباه پویا را در بوق و کرنا کرده بود.

پویا با مهار لبخندش پا روی پا انداخت و با صدای بلند گفت:

— کدوم دختره؟

ناهید حرصی تا جلوی در آشپزخانه آمد و غرید:

— خجالت بکش. پاشو اون هیکلتو جمع کن. خودتی اگه نفهمیدی منظورم ویدا بود.

صدای خنده‌ی پویا در سالن پیچید و به شوخی گفت:

— عع، ویداشون بود؟ جون پویا تا الان فکرمی کردم آیداشون بوده.

ناهید از همان‌جا چشم‌غره‌ای رفت و غرید:

— روتو کم کن خب؟

پویا بلندتر خندید و ناهید خودش را داخل کشید.

پندار که از بحث پیش‌افتاده خسته شده بود دسته‌های مبل را چسبید و بلند شد.

— ما که رفتیم شب به خیر.

پویا لب‌هایش را بهم جمع کرد. تنها ماندن با ناهید در نوع خودش مصیبت بزرگی محسوب می‌شد.

ناهید با سروصدا برگشت داخل سالن و بی‌توجه به پویا ادامه داد:

— فکر کرده مردم دخترشونو از سر راه آوردن که التماسش کنن. والا، خدارو صد هزار مرتبه شکر که دخترای خواهرم هم خوشگلنو هم خانم. همین الانشم هزارتا خواستگار دارن. حرف بچه‌های من پیش نبود تا الان خالت ده بار شوهرشون داده بود.

ناهید بی‌وقفه حرف می‌زد و متوجه اشتباهات کلامش نبود.

پویا جمله‌ی آخر ناهید را ندیده گرفت و بامزه دستش را رو به آسمان بلند کرد.

— خدا بیشترشون کنه. بر بخیل و حسودشم لعنت.

ناهید نگاه تندى سمتش پرت کرد و پویا بلافاصله گفت:

— چیه؟ خواستگارارو می‌گم، یعنی دعام نکنم؟

ناهید حرصی غرید:

— چی گفتی به‌ش؟

پویا پلکی زد و نفسی پس داد. مادرش بی‌خیال بشو نبود. لب پایش را تو کشید و کلامش با باز شدن چشم‌هایش هم‌زمان شد.

— هیچی به خدا. سرخود پاشده اومده تو اتاقم. دندون رو جیگر گذاشتم گفتم مهمونه یه امشبو تحمل کنم. بعد بی‌اجازه رفت سر لپ‌تاپم. پرسیدم چی می‌خوای؟ گفت می‌خوام ببینم توش چی داری. می‌خواستم یه چی بگم باز جلوی خودمو گرفتم. خب آخه لامصب شاید من تو اون لپ‌تاپ هزار جور کوفت‌وزهرمار داشته باشم، تو باید توش سرک بکشی؟

خلاصه یه جورى دست‌به‌سرش کردم که یهو پرید بغل دستم صاف نشست تو لوزالمعده‌ام گفت ببینم با کی داری چت می‌کنی؟ دیگه کم آوردم، خودمو کشیدم عقب گفتم عزیزم بی‌زحمت بکش کنار بزار به یه بادی بیاد.

اینو که گفتم بغ کرد. دو دقیقه بعدم اومد پیش شما یه جورى نشون داد که انگار از اتاق بیرونش کردم.

ناهید کماکان حرص داشت و نمی‌توانست خودش را قانع کند. چشم ریز کرد و غریب:

— خوب گوش کن ببین چی می‌گم. اگه فکر کردی با این حرفا خام می‌شم و رضایت می‌دم پای اون دختره‌ی مریضو به خونه‌ی من باز کنی کور خوندی. این پنبه‌رو از گوشت بیرون کن. این خونه یا جای منه یا جای اون، حالیه؟

رنگ چهره‌ی پویا به‌آنی برگشت و به سرخی زد. سپس عصبی پا از روی پا کشید و سمت جلو متمایل شد.

— ببخشیدا ولی همچین می‌گید مریض که انگار خودش خواسته مریض شه. چرا متوجه نیستی مادر من؟ اونم یه آدمه مثل بقیه. دلش می‌خواد سالم باشه و مثل همه زندگی کنه. حالا چون قسمتش این بوده حق زندگی نداره؟

— کی گفته؟ بره دنبال زندگیش، والا اگه ما حرفی داشته باشیم. ولی دور بچه‌ی منو خط بکشه.

پویا حرصی دندان‌هایش را روی هم چفت کرد.

— واقعاً براتون متاسفم. یه جوری از بالا به بقیه نگاه می‌کنین که انگار خودمون همه چی تمومیم.

ناهید برای فرار از نگاه پویا خم شد و یک‌یک استکان‌ها را داخل سینی گذاشت.

— مزخرف نگو پسر. مریضیشو ندیده بگیرم، زندانی بودن باباشو کجای دلم بزارم؟

کمر راست کرد. دسته‌ی سینی را محکم چسبید و ادامه داد:

— من چهارتا فامیل ندارم؟ فردا نمی‌خوام سرمو بگیرم بالا بگم این عروسمه؟ آخه به چیش افتخار کنم، هان؟

پویا بلافاصله جواب داد:

— به نجابتش، خانمیش، به اینکه این همه مشکلات داره و خم به ابرو نمی‌آره. اینا افتخار کردن نداره؟

گوشه‌ی لب ناهید بالا رفت.

— اینارو می‌گی به آینده‌شم فکر کردی؟ تو اصلاً می‌دونی اسمش بیاد تو شناسنامه‌ت چه باری رو دوش

می‌افته؟ می‌دونی همه‌ی هزینه‌های پیوندش بعد از این گردن توئه و تا قرون آخرشو باید پرداخت کنی؟ حالا

بماند که بچه‌دار شدنش بعد از عمل نصف‌نصفه یا کلاً به صفر می‌رسد. به تموم اینا فکر کردی یا عشق کورت کرده و چشم عقلمو بسته؟

— نه عشق کورم کرده و نه عقلمو از دست دادم. من دوستش دارم پای همه‌چیشم و ایستادم. هزینه که چیزی نیست، شده باشه از جونم می‌گذرم، قلبم می‌دم که اون بتونه نفس بکشد.

جروبحث بی‌فایده بود. دسته‌های تراش خورده‌ی سینی استیل میان دستان ناهید در حال خم شدن بود که رضا وارد سالن شد و پرسید:

— قلبتو به کی می‌خوای بدی بابا؟

پویا که واقعاً کلافه بود بلند شد و رو به پدرش گفت:

— ببخشید بابا ولی من واقعاً خسته‌ام سوالی هست از ناهید خانم بپرسید.

رضا ابرویی بالا داد و لباس‌های تنش را بو کرد.

شبی یکی دو پک به سیگار می‌زد که آن هم با غرغره‌های همسرش مجبور بود خارج از محوطه‌ی خانه و درحیاط بکشد.

پویا سمت اتاقش چرخید و رضا با اطمینان از بوی تنش وارد آشپزخانه شد.

ناهید درحال جمع‌آوری آشپزخانه بود که رضا پرسید:

— چی می‌گه این پسره باز؟

ناهید عصبی نظری سمت او انداخت و جواب داد:

— چی می‌گه؟ چرندیات. چه می‌دونم می‌گه عاشقمو قلبمو بهش می‌دمو از این شرو ورا که جونای امروزی می‌گن. پسره پاک خل شده رفته پی کارش. معلوم نیست این دختره چی زیر گوشش خونده که هرچی می‌گم به خرچش نمی‌ره که نمی‌ره.

رضا نفسی از عطر غذاهای مختلف گرفت و دست‌به‌سینه شد.

— تو این دختره دیدی؟ می‌گم شایدم این بچه راست بگه دختر بدی نباشه؟

ناهید عصبی برگشت و غرید:

— تورو خدا تو یکی دیگه شروع نکن. بابا دختره مریضه، باباش افتاده گوشه‌ی زندون، خودشون به‌روز خودشون معطلن، بعد این پسر احمق من...

رضا صبورانه پلکی زد و گفت:

— آروم‌تر ناهید خانم. خب وقتی می‌گه دوستش داره چی کارش می‌شه کرد؟ دلت می‌خواد یه نفرو براش بگیری که دلش نخواد، بعد بره کنار اون وفکرش پیش یکی دیگه باشه؟

ناهید خسته از این همه جرو بحث گفت:

— آقا رضا خواهش می‌کنم ازت، من می‌گم نره تو می‌گی بدوش. مریضه می‌فهمی؟ مریض.

رضا با همان سعه‌ی صدر همیشگی پرسید:

— تو دیدیش؟

ناهید برگشت سمت سینک و گفت:

— چه می‌دونم یه بار پا شدم رفتم خونشون، خونه که نه، یه بیقوله اون پایین ماینای شهر رهن کردن فعلاً نشستن توش. البته زندگیشون جمع‌وجور بودا. دروغ که واجب نیست. آدم فردا می‌خواد تو یه وجب جا بخوابه. ولی خب وضع مالی خوبی ندارن. دختره بود مادرشم بود. گفتم من به این وصلت راضی نیستم. مادرشم گفت والا ما تو این وضعیت شرایط فکر کردن به این چیزارو نداریم. دختره که کلاً خودش زد به لال مونیو حرف نزد. ولی مادرش گفت عیب از پسر شماست. اگه دنبال دختر منو نگیره ما سرمون به کار خودمونه.

موندم چی جوابشو بدم. دیدم راست می‌گه خب. اگه پسر من یه‌جو عقل تو کله‌ش باشه پا نمی‌شه بره دنبال دختر مردم که حالا حرفم به جایی نرسه.

رضا لب زیرش را تو کشید و به فکر رفت. عجب بساطی شده بود این جریان خاطرخواهی پویا و کنار نیامدن‌های ناهید. ناهید از سکوت او استفاده کرد و گفت:

— من نمی‌دونم چه حکمتیه؟ این دوتا همه چیشون شبیه الا این یکی. هرچی پندار خوددار و به روی خودش نمی‌آره، این یکی هول شده افتاد وسط که الاوبلا زن می‌خوام. حالا کاش یه آدم درست حسابیم می‌خواست. رفته دست رو یکی گذاشته که از بیخوبن به ما نمی‌خورن.

ناهید برای خودش می‌گفت و رضا متفکرانه به نقطه‌ای از آشپزخانه خیره شده بود.

حق با کی بود؟ با ناهید که نگران آینده‌ی پسرش بود، یا پویا که یک دل نه صد دل عاشق شده بود. و بسوزد پدر عاشقی که منطق سرش نمی‌شد.

**

کمربند پروازش را محکم کرد و با قرار دادن همراهش در حالت پرواز سعی کرد آرامش از دست رفته‌اش را باز یابد.

حس خوبی به این دلشوره‌های بی‌موقع و ناگهانی نداشت. هر بار که قلبش بی‌دلیل بی‌تاب می‌شد و دلشوره امانش را می‌برد، شک نداشت حادثه‌ای در پیش است. حادثه‌ای که بی‌گمان به قل کوچک‌ترش مربوط می‌شود و از راه دور حسش را منتقل می‌کند.

بار گذشته که قلبش دستخوش تلاطم شده بود و بی‌تابی می‌کرد، پویا را با سروصورتی زخمی از پیست بیرون کشیده و دو روز تمام در بیمارستان بالای سرش کشیک داده و دعا کرده بود که چشم‌هایش را باز کند.

نفر کنار دستش مردی میانسال و دنیا دیده بود. فشار انگشتان او را روی دسته‌ی صندلی دید و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

— خوبی جوون؟

نگاهی سمت مرد انداخت و به رویش لبخند زد. قبل از این که جوابی بدهد مرد پرسید:

— از پرواز می‌ترسی؟

لبخندش وسعت بیشتری گرفت و پلک‌هایش را بست. در جواب او گفت:

— بار اولم نیست، نگرانیم جای دیگه‌س.

مرد میان سال که گویا هم صحبت خوبی پیدا کرده بود با درهم کشیدن ابروهایش حالتی پرسشی به چهره‌اش داد.

— جایی غیر از این پرواز فکرت و مشغول کرده؟

پندار حرکتی سر جایش کرد و تقریباً رو به او نشست. هم صحبتی با او می‌توانست فراموشی بیاورد و فراموشی آشوب دلش را کم می‌کرد.

— یه برادر دوقلو دارم که خیلی شیطونه. تا چشم منو دور می‌بینه یه کاری می‌کنه که نباید. راستش فقط چهره‌هامون خیلی شبیه و افکارمون...

مرد میان سال تا ته خط را خواند و لبخند دندان‌نمایی زد.

— با این حساب شما قل بزرگ‌تری، درسته؟

پندار با همان لبخند سرش را تکان داد.

— سه دقیقه. و همون سه دقیقه کار دستم داده.

— قشنگ معلومه مضطربی. این خاصیت چند قلوهاست که قلبو احساسشون بهم خیلی نزدیکه. زیاد شنیدم که حتی از فاصله‌ی دورم می‌تونن حسشونو منتقل کنن.

— دقیقاً. بار قبلم که همین حسو داشتم چند ساعت بعد مچاله شده‌شو بردم بیمارستان. نگرانم بازم اتفاقی براش افتاده باشه.

مرد میانسال خنده‌ی آهسته و آرام‌بخشی کرد. دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

— توکلت به خدا باشه جوون. چندتا صلوات بفرستو یه کم به خودت مسلط باش تا پروازت تموم شه. رسیدی فرودگاه می‌تونی زنگ بزنی حالشو بپرسی.

پندار سرش را به تأیید برای پیر مرد مهربان تکان داد. او در جواب پندار دستش را دراز کرد و گفت:

— خسرو هستم. خسرو مجد سردبیر هفته‌نامه‌ی فصل سبز.

ابروهای پندار بالا رفت و اینبار با اشتیاق بیشتری دست مرد میان سال را میان پنجه‌هایش فشرد.

— چه عالی، منم پندار امیری مدیر مسئول استودیو پویا هستم.

— استودیو؟ منظورتون نوازندگی و این حرفاست؟

پندار خنده‌ی بی‌صدایی کرد و سرش را به عقب برد.

— نه، در واقع تیزر تبلیغاتی می‌سازیم.

ابروهای خسرو به معنی فهمیدن بالا رفت و پندار ادامه داد:

— حالا بستگی داره چی باشه. گاهی برای بخش خصوصی و گاهیم از شرکت‌های دولتی سفارش داریم.

— جالبه و می‌تونم بپرسم الان مشغول ساخت چه کاری هستین؟

پندار با احترام جواب داد:

— فعلاً که می‌رم جنوب برای عقد قرارداد. البته باید محل فیلمبرداریم بررسی کنم. شاید لازم باشه جا و امکاناتو تغییر بدیم.

— انشالله که موفق باشی. منم می‌رم دیدن دخترم. همین یه دختر دارم. استاد دانشگاه و ساکن جنوب. گاهی اون می‌آد پیش من، گاهیم من بهش سر می‌زنم. خلاصه که در طول سال یکی دوباری سوار این ابوطیاره می‌شیمو رهسپار جنوب.

— موفق باشن، چه رشته‌ای تدریس می‌کنن؟

— شیمی کاربردی. عاشق این رشته‌س. کل زندگیشو گذاشته رو این رشته و از خودش دست کشیده.

— جسارتاً ازدواج کردن؟

خسرو خندید و جواب داد:

— گفتم که، از زندگی دست شسته. اینقدر سرش با کتاب و دانشجوهای گرمه که کلاً یادش رفته زندگی ابعاد دیگه داره.

جایز نبود سؤال دیگری بپرسد. در هر صورت این مرد خوش‌رو اگر صلاح بود توضیح بیشتری می‌داد.

پس به گفتن «موفق باشن» اکتفا کرد و با صدای خدمه‌ی پرواز هر دو گوش‌به‌زنگ نشستند.

**

از دانشگاه خارج و با دیدن موتور خفن پویا آه از نهادش بلند شد.

گفته بود کار دارد ولی گویا این پسر گوشش بدهکار نبود که نبود.

ته دلش حس خوبی به نوع رفتار و ابراز احساسات او داشت ولی در ظاهر باید وانمود می‌کرد ناراحت است تا مقابل پیش‌روی او را بگیرد.

زیرکانه نگاهی به اطراف انداخت و با اطمینان از خالی بودن محوطه‌ی بیرون دانشکده ابرویی در هم کشید و عرض خیابان را رد کرد.

دو حس مختلف را باهم تجربه می‌کرد. هم از دست او و قهر بی‌جهت شب گذشته‌اش ناراحت بود و هم از اینکه مجدداً او را می‌دید خرسند می‌زد.

در چند قدمی‌اش که رسید همه‌ی حس و حال‌هایش را پنهان کرد و با اخمی ظاهری سلام داد.

پویا کاسکتش را برداشت و لبخند همیشه قشنگش را به نمایش گذاشت.

— سلام به روی ماهت، بپر بالا بریم صفا سیتی.

ابروهایش بیشتر در هم تنید. نگاه معنی‌داری به موتور خفن او انداخت و گفت:

— فکر کنم دیشب گفتنیارو گفتم. بعدشم با این؟ تو نمی‌دونی کهه...

صدای غش‌غش خنده‌ی پویا خیابان را برداشت و مانع ادامه‌ی حرفش شد. تابان هول‌زده نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— آروم‌تر بابا آبرمو بردی.

پویا کاسکتش را روی بدنه گذاشت و با ته‌مانده‌ی خنده گفت:

— تو چقدر پاستوریزه‌ای دختر؟ خب کوله‌تو بزار وسط اینم دیگه کاری داره؟

تابان اخمی کرد و با جدیت گفت:

— دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی. اولاً که کار دارم، دوماً تو نمی‌دونی موتور سواری برام سمه، نمی‌دونی لایی کشیدن و هیجان برا قلبم ضرر داره، نمی‌دونی یا خودت و زدی به اون راه؟
پویا که از قبل جوابش را می‌دانست خندید و از موتور پیاده شد.
— خیلی خب بابا نرو پا منبر.

بعد به چند متر آن طرف‌تر اشاره زد و ادامه داد:

— ماشین اونجاست. موتور و داوود می‌آره.

نگاه تابان رد اشاره‌ی او را گرفت و به داوود رسید. سپس با حرکت ریز سر سلامی داد و نالید:

— پویا، باور کن باید برم حریرسرا.

پویا با فاصله دستی گرد کرد و گفت:

— خب منم می‌خوام با یه تیر دو نشون بزنم. هم ببرمت حریرسرا، هم خودم از اندک زمان موجود نهایت استفاده‌رو ببرم.

قدم‌هایشان سمت ماشین کشیده شد.

نرسیده به داوود پویا سوئیچ موتور را پرت کرد و داوود روی هوا قاپید. پویا بلند و سرخوش گفت:

— کاسکت روشه درست برونیا. نزن بترکونیش نتونم جواب پندارو بدم؟

داوود مشتکی به بازوی او زد و از کنارش رد شد.

پویا در ماشین را برای تابان باز کرد و با احترام اشاره کرد که بنشیند.

تابان به ناچار نشست اما دلش با این ماشین سواری نبود. یک سری چوب‌هایی داشت که پویا به شدت نادیده می‌گرفت.

مادرش به جد سفارش کرده بود که تا این رابطه شکلی رسمی نگرفته رفت و آمدشان را به دیدارهای کوتاه و چند دقیقه‌ای محدود کنند. اما پویا بود و بازیگوشی‌هایش. هر بار بهانه‌ای می‌تراشید و حدودات او را زیر پا می‌گذاشت.

— پویا ازت خواهش می‌کنم دیگه این کارو نکن.

پویا سرخوش نگاهش کرد.

— کدوم کار دقیقاً؟

— اینکه با موتور می‌آی جلوی دانشگاه. اونم نه هر موتوری این، این که از دور داد می‌زنه مال چه کاریه.

— عیبش چیه؟

— عیبش اینه که من انگشت‌نما می‌شم. پویا باور کن اگه یه نخاله پیدا شه به مامانم خبر بده همین نیم ساعت و یه ساعت از دست می‌دیم.

— نمی‌دیم. من نمی‌فهمم تو چه اصراری داری که هی عقاید مادرت و برام تکرار کنی.

تابان نفس کلافه‌ای پس داد. پویا در جوابش گفت:

— ببین تابان، همه می‌دونن ما اول و آخر مال همیم. حالا چند روز این‌ور اون‌ورش مهم نیست. مهم اینه که چی؟

تابان منتظر نگاهش می‌کرد. پویا سرخوش به قلبش اشاره زد و ادامه داد:

— که شما حاکم بی‌بروبرگرد اینجایی و بس.

هیجان در قلب بیمار تابان ولوله‌ای شیرین به پا کرد. نتوانست مقابل لبخند ملیحش را بگیرد ولی زمزمه کرد:

— می‌ترسم پویا. ته دلم یه چیزی هست که می‌گه مامانت هیچ‌وقت رضایت نمی‌ده.

— ته دلتو بی‌خیال، اگه پویا ساربونه می‌دونه شترشو کجا بخوابونه. من می‌گم ما دوتا مال همیم توشک نکن، باشه؟

تابان لبخند محوی زد و پویا در ادامه گفت:

— یه خبرای خوبی هست که هنوز برای گفتنش زوده. قطعی شد اولین کسی که خوشحالش می‌کنم تویی، اکی؟

تابان خیره در چشمان او گردنی کج و بیش از پیش برایش دلبری کرد. حرف‌ها و دلگرمی‌های این پسر تنها واژه‌های امیدبخش این روزهایش بود.

پویا در مقابل نگاه مشتاق و خیره‌ی او گفت:

— حالا بخند که با دل درست کنارت باشم.

لبخند تابان عمیق‌تر شد و پویا «ایولایی» حواله‌اش کرد.

دقایقی به حرف گذشت. لحظاتی زیبا که سبب شد گذر زمان را از دست بدهند و غرق اشتیاق شوند.

دل‌کندن سخت بود. اما مقابل حریرسرای صادقی ایستاده بودند و چاره‌ای جز جدایی نبود.

تابان به سختی از نگاه پراز خواهش پویا دل‌کند و پیاده شد. پویا هم در بغل را باز کرد و برای داوودی که آن طرف خیابان منتظرش بود دست بلند کرد.

تابان از آن سو پرسید:

— می‌خوای با موتور برگردی؟

پویا برایش چشمکی زد و جواب داد:

— مال پنداره، بفهمه رفتم سراغش...

یک خط فرضی زیر گلویش کشید و با خنده ادامه داد:

— پخخ.

تابان خندید.

پویا به ورودی حریرسرا اشاره زد و گفت:

— خیلی خب دیگه تو برو تو تا خیال منم راحت شه.

تابان تسلیم شد. دمی بعد دستش را برای او بلند کرد و تا مقابل حریرسرا پیش رفت. سپس ایستاد و منتظر رفتن او شد. پویا هم به تبع دستی به علامت خداحافظی بالا برد و عرض خیابان را رد کرد.

هنوز پای تابان به درگاه حریرسرا نرسیده بود که صدای وحشتناکی کل خیابان را برداشت. قلبش ایستاد. وحشت زده برگشت و ناگافل روح از تنش پرکشید.

پویا کف خیابان مقابل لاستیک‌های یک شاسی در خون خودش می‌غلتید و بال‌بال می‌زد.

تابان بی‌اختیار نام پویا را فریاد زد. همزمان با داوود سمت او دوید و چند لحظه بعد بالای سر محبوبش زانو زد.

مردم دورشان را گرفتند و داوود دو دستی بر سر خودش کوبید. خون از دماغو دهان پویا سرازیر شد و دقایقی بعد بدنش از تلاش مذبح‌خانه برای ادامه‌ی زندگی ایستاد. دنیا دور سر تابان چرخید. صداها قطع شد. تصویرها محو شد و چیزی وسط سینه‌اش از حرکت ایستاد.

پویایش پر کشید. مقابل چشمان مشتاق او جان داد و او را با دنیایی از مشکلات تنها گذاشت.

**

وسط فرودگاه مقصد قلب بی‌تابش تیر بدی کشید و وادارش کرد روی صندلی بنشیند.

خسرو بازویش را گرفت و پرسید:

— چی شد، حالت خوب نیست؟

پندار نگاه دردمندش را بالا کشید و دست روی قلبش گذاشت.

— نمی‌دونم، حس می‌کنم یه اتفاق بدی افتاده.

خسرو که واقعاً نگران شده بود اشاره زد:

— خب یه زنگ بزن برادرت خیال خودتو راحت کن.

سرش را به تأیید تکان داد و به گفته‌ی او موبایلش را بیرون کشید.

چندین بار شماره‌ی پویا را گرفت و بی‌جواب ماند. درنهایت شماره‌ی داوود و مابقی دوستانی را که حدس می‌زد با پویا در ارتباط هستند را گرفت.

بی جواب ماندن کشنده بود. حدسش هر لحظه قوت بیشتری می گرفت و حالش خراب تر می شد. خسرو که پابه پای او در بی تابی اش شریک بود دستی به شانه اش زد و گفت:

— بد به دلت راه نده. پاشو بریم خونه ی من یه استراحتی کن دوباره تماس بگیر. انشالله که این بار جوابتو می ده.

زبانش از گفتن هر جمله ای قاصر بود. همه ی توانش را در یک جمله جمع کرد و گفت:

— ممنون، از قبل هتل رزرو کردم.

**

رضا دستپاچه وارد اورژانس شد و با دیدن سرو لباس خونی و رنگ سفید داوود رمق از زانوهایش رفت.

داوود قدمی به عقب برداشت و کمرش به دیوار پشت سر چسبید. سبک گلویش بالا و پایین شد و شرمنده از روی پدر پویا پلک روی هم گذاشت.

نفس در سینه ی رضا بند رفت. کمرش تا خورد و دست به زانو گرفت.

لحظاتی دیگر دکتر اورژانس بعد از تلاشی بی ثمر بیرون آمد و داوود کمر از دیوار گرفت.

رضا رد نگاه داوود را گرفت و سرش به عقب چرخید.

دکتر اورژانس گوشی را دور گردنش رها کرد و دست هایش را در جیب روپوش سفیدش فرو برد.

رضا به سختی قامت راست کرد و کنار دست داوود رودرروی دکتر جوان ایستاد.

نگرانی و دودلی در نگاه پزشک جوان بیداد می کرد. ولی چاره ای جز طی کردن این مسیر سخت نمی دید. به همین جهت دم بی صدایی گرفت و تیر خلاص را زد.

— شما پدرشی؟

مردمک های ترسان رضا حرفش را تأیید کرد.

— متاسفم دیگه کاری از دست ما ساخته نیست.

هم‌زمان با پایان جمله‌ی او دست‌های خونی داوود روی سرش نشست و «یا حسین» نیمه بلندش در محیط پیچید.

رضا بی‌رمق نالید:

— یعنی چی دکتر، یعنی چی که کاری ساخته نیست؟ ولی پسر من، پسر من...

دکتر با درک موقعیت حساس او دستی به بازوی رضا زد و سرش را زیر برد.

— مرگ مغزی پدرجان. متأسفانه پسر تونو که آوردن سطح هوشیاریش خیلی پایین بود. مام با همکاران مرتبط در بیمارستان شریعتی تماس گرفتیم و شرایطو اطلاع دادیم. اومدن تست گرفتن، و در کمال تأسف مرگ مغزی پسر تونو تایید کردند.

روح از تن رضا خارج شد و تلوتلو خوران عقب رفت.

داوود زیر بازویش را چسبید و رضا سرش را رو به آسمان گرفت.

— خدا جواب مادرشو چی بدم؟

دکتر جوان باز هم سری به تأسف تکان داد و از کنارشان گذشت. در همین حین رو به داوود گفت:

— شما بی‌زحمت یه سر بیایید اتاق من.

داوود که به سختی داشت با بغضش مبارزه می‌کرد فقط با سر علامت داد.

سپس به رضا کمک کرد. روی یکی از صندلی‌های اورژانس جا به جایش کرد و خودش پایین پای او نشست.

رضا سرش را به دیوار پشت چسباند و نگاهش را زیر کشید.

— چی شد داوود؟ تو اونجا بودی، آره؟ دیدی که بچه‌ام چطورر

بغض رضا نیشتری شد و بغض مرد جوان را هم شکست. دو انگشتش را روی تخم چشم‌هایش گذاشت و

شانه‌هایش بی‌اجازه شروع به لرزیدن کرد.

لحظات سخت و سنگین می‌گذشت. داوود دست‌تنها مانده بود و باید یک تنه این خبر ناگوار را به دوست و آشنا اطلاع می‌داد. و سخت‌تر و ناراحت‌کننده‌تر از همه لحظه‌ای بود که گوشی را به دستش گرفت و با انگشتان لرزانش نام پندار را در دفترچه‌ی تلفن همراهش لمس کرد.

خبر ناگوار مرگ برادر را چه کسی می‌توانست تاب بیاورد، آن‌هم برادر دوقلویی که دین و ایمانش قل کوچکترش بود و بس.

رضا با توجه به حال خرابی که داشت، با کمک پرستاران بخش روی تخت منتقل شد و یک سرم و آرامبخش دریافت کرد. داوود هم بعد از تماس دردناکی که با پندار داشت قدم‌های ناتوانش را سمت اتاق دکتر کشید و خودش را برای دوره‌ای سخت و بدون پویا آماده کرد.

صدای خنده‌ها و شیطنت‌های پویا در گوشش پیچید. بعد از این دیگر نه پویایی بود و نه کل‌کلی. نه پیستی بود و نه هیجان و سروصدایی. بعد از این فقط یک دنیا حسرت بود و جای خالی رفیق پر شوری که با رفتنش دنیا را برای او تمام کرده بود.

پشت در اتاق دست‌های آلوده‌اش را روی پلکش کشید و ضربه‌ای به در زد.

انگشتانی که به خون بهترین رفیقش آلوده شده بود. عضوی که آخرین لحظات زندگی پویا او را در آغوش کشیده و برایش زار زده بود.

لحظاتی بعد مقابل دکتر اورژانس نشسته بود و سعی می‌کرد همه‌ی حواسش را به گفته‌های او بدهد.

هرچند که تمام فکر و ذهنش کنار رفیقی بود که ضربان قلبش به دستگاه متصل بود و رسماً مرگش اعلام شده بود.

دکتر جوان گزارش زیر دستش را مرور کرد و رو به او گفت:

— خب، باید بگم طبق اطلاعاتی که از شما گرفتیم، همکارا سابقه‌ی دختر خانمی که همراه بیمار مرگ مغزی آوردیدرو درآوردن.

گوش‌های داوود تیز شد. دکتر ادامه داد:

— طبق گفته‌ی شما ایشون تو صف پیوند هستند و در حال حاضر به کمک باتری قلبشون کار می‌کنه.

جواب داوود بی‌رمق‌تر از هر وقت دیگری آمد.

— بله دکتر، تا جایی که خبر دارم یه سالی هست که باتری گذاشتن براش.

دکتر جوان با اطمینان از تاییدی که داوود کرد ادامه داد:

— ببینید، شاید درست نباشه تو این شرایط این حرفارو بزنم. شاید از نظر شما که دوست و نزدیک بیمار هستین این مدل حرف زدن خیلی بی‌رحمانه و به‌دور از انصاف بیاد. اما من وظیفه‌ی خودم می‌دونم که بگم. وظیفه می‌دونم چون از این دست موارد زیاد دیدم و مطمئن هستم که می‌شه با کنترل شرایط و تسلط به احساسات جون یه نفر دیگرو نجات داد.

داوود که همچنان شوکه بود سری تکان داد و گیج و گنگ پرسید:

— ببخشید دکتر من اصلا حالم خوب نیست می‌شه واضح‌تر حرف بزنید.

دکتر جوان لبخند محو و محزونی زد و تکیه داد.

— بله حتما. واضح‌ترش اینه که دوست شما||

مکث کوتاهی کرد. متاسف در ادامه‌ی حرفش گفت:

— دیگه بر نمی‌گرده، و اون خانمی که همراهش آوردین شرایطش اضطراریه و اگر زودتر پیوند نگیره ممکنه...

داوود که تازه متوجه‌ی حرف دکتر شده بود وسط حرفش رفت و ناباورانه لب‌هایش را تکان داد.

— منظورتون چیه؟

دکتر جوان لب زیرینش را زیر دندان گرفت. دمی بعد با تامل در جوابش گفت:

— با خانواده‌ش صحبت کنید. مجابشون کنید که پسرشون دیگه بر نمی‌گرده و با این کار می‌تونن جون یه نفر دیگرو نجات بدن.

آه از نهاد داوود بلند شد. چه وظیفه‌ی خطیری به گردنش گذاشته بود روزگار. خودش همچنان در شوک از دست دادن رفیق بود و باید خانواده‌ی او را هم به این امر مهم ترغیب می‌کرد. سری تکان داد و درمانده‌تر از هر وقت و ساعتی لب زد:

— نمی‌تونم دکتر. من نمی‌تونم ازشون بخوام که...

جمله‌اش ناتمام ماند. سرش را بین دو دستش گرفت و بغض کرده ادامه داد:

— خودم هنوز شوکه‌ام. هنوزم باورم نشده که دیگه نیست. که دیگه صداشو نمی‌شنوم.

نگاهش را بالا کشید.

— بعد شما چطور ازم می‌خواید که همچین چیزی به خانواده‌اش بگم؟

دکتر دلسوزانه حرف‌های او را تایید کرد.

— می‌تونم درکتون کنم. الان حال خوشی ندارید والبتّه حقم دارید. ولی اینم در نظر بگیرید که اون دختر خانمم

شرایط سختی داره. با شوکیم که بهش وارد شده هر لحظه براش حکم طلارو پیدا می‌کنه. من فقط از شما خواهش می‌کنم که با ما همکاری کنید همین.

داوود کمر راست کرد و آهش را پس داد.

— یه برادر دوقلو داره. پدرش و نمی‌دونم ولی با مادرش نمی‌شه حرف زد. می‌دونم که رضایت نمی‌ده ولی از

طریق برادرش شاید بشه یه کاری کرد.

لب‌های دکتر رنگی از لبخند گرفت.

— برادرش خبر داره؟

— بله. قبل اینکه پیام خدمت شما باهش تماس گرفتیم.

— خیلی خب. پس منتظر می‌شیم تا ایشونم بیاد.

داوود دست‌هایش را روی زانو زد و نفس پردهش را پس فرستاد.

— امروز که بعید می‌دونم بتونه خودشو برسونه. ولی برای فردا امیدوار باشید. البتّه، هنوز بهش نگفتم که دقیقا

چی شده. فقط تونستم دروغ سرهم کنم و بگم که تو پیست یه آسیب جزئی دیده همین.

— کار خوبی کردین. اگه دوقلو باشن که صد در صد تحمل این داغ سخت‌تر می‌شه براش.

— بله، و این که من از ارتباط نزدیک این دو تا باخبرم و فقط خدا می‌دونه بعد از پویا چه بلایی می‌خواد سر این برادرو این خانواده بیاد.

— در هر صورت متاسفم و دعا می‌کنم خدا به شما و خانواده‌ی ایشون صبر بده.

**

نرگس پریشان و سردرگم یک به یک لابه‌لای پرده‌ها را سرک می‌کشید و دنبال دخترش می‌گشت.

از لحظه‌ای که داوود تماس گرفته بود روی پا بند نمی‌شد. دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید و شم مادرانه‌اش می‌گفت که مرد جوان با آن التهاب موجود در صدایش مسئله‌ی مهمی را از او پنهان کرده‌است.

رضا زیر سرم بود و با وجود آرامبخشی که دریافت کرده بود بازهم قلبش بی‌تابی می‌کرد. نرگس دستپاچه سرکی کشید و خارج شد. یک لحظه نگاه بی‌فروغ رضا چهره‌ی درهم‌ریخته‌ی زن را از نظر گذراند و ثانیه‌ای بعد ذهن آشفته‌اش شروع به پردازش کرد.

این زن بی‌نهایت برایش آشنا بود. به مغزش فشار آورد و ناغافل نیم‌خیز شد. ناگهان درد بدی در سرش پیچید و دوباره سرجایش برگشت. شقیقه‌هایش را بین دو انگشت فشرد و میان آشفته بازار ذهنش چهره‌ی زن را به خاطر آورد.

نرگس بود. خودش بود. نرگس بود که بعد از سی‌وچند سال دوباره توفیق دیدارش را به‌دست آورده بود.

ولی این‌جا چه می‌کرد، لابه‌لای این همه درد دنبال کدام گم کرده‌ی خود می‌گشت؟

چقدر پیر و شکسته شده بود. آیا این نرگس همان دخترک ترگل‌ورگل خاله‌شوکتش نبود؟ همان دخترک خوش‌سروزبانی که زمانی قلندوش رحمان می‌نشست و صدای خنده‌های شاد و کودکانه‌اش هر رهگذری را به وجد می‌آورد؟ همانی که در اوان نوجوانی شوکت برای خواستگاران‌ش پشت چشم نازک می‌کرد و همه را با یک جواب نه از درخانه بیرون می‌انداخت؟

ذهن آشفته‌اش بیشتر از این توان تحلیل نداشت. فعلا نرگس و دلیل بودنش در این محیط مهم نبود وقتی جوان رشیدش چند متر آن طرف‌تر روی تخت دراز کشیده بود و حسرت دیدار دوباره‌اش را برای همیشه به دل او گذاشته بود.

با این فکر کشنده بلند شد. تحمل یک‌جا ماندن و فکر کردن را نداشت. بی‌اجازه سرم دستش را کشید و به‌دور از چشم پرستارها از تخت پایین کشید.

لحظاتی بعد از غفلت پرستار بخش استفاد کرد. خودش را به جوان برنایش رساند و بالای سر پویای ناکامش ایستاد.

قلب پسرش ضربان داشت ولی مرگش تایید شده بود. قلب ضعیف و ناکوک پدرانهای خودش به‌درد آمد. سپس دست روی پیشانی زخمی و گونهای کبود فرزندش کشید و از ته دل آه کشید.

داغ جوان سخت بود. آن‌هم جوانی که خوب به ثمر نشسته بود و به‌وجودش، به عصای دست بودنش امیدوار بود و اعتماد داشت.

اشک حلقه‌ی چشمش را پر کرد. بی‌اراده پیشانی به پیشانی جوانش چسباند و قلب مردانه‌اش از غصه ترک خورد و صدای گریه‌اش در اتاق پیچید.

— پویا جان پاشو بابا. پاشو بگو همه‌ی اینا دروغه، همش خوابه. بلند شو بابایی، بلند شو باز برام بخند، باز خونه‌رو بزار رو سرت و صدای مادرتو در بیار. آخ پویا پاشو پسر. پاشو مرد تو که این‌قدر ضعیف نبود. مگه قرار نبود برات برم خواستگاری؟ مگه امروز بهت نگفتم، مگه قول ندادم اگه مطمئن شم ازت خودم مادرتو راضی می‌کنم. پس چی شد، هان؟ چرا جا زدی، چرا صبر نکردی تا برات آستین بالا بزنم و خودم لباس دوماهی تنت کنم؟

از صدای شیون رضا پرستارها ریختن داخل اتاق. رضا بی‌اهمیت ضجه زد:

— پاشو مرد. پاشو نزار پدر پیرت به حسرت داماد کردنت بمونه. پاشو نزار مادرت رخت عزا به تن کنه. نزار کمر برادرت بشکنه. آخ پویا اگه پندار بفهمه، اگه بفهمه که دیگه نیستی...

پرستارها تلاش می‌کردند جسم ناتوان او را از جوانش جدا کنند. ولی دلش پر بود و روح و جسمش بی‌نهایت سنگین.

سرش را که بلند کرد صورتش غرق آب بود. کمی بعد به‌اختیار خودش قدمی به عقب برداشت و با حسرت در چهره‌ی پسرش گفت:

— چه عجله‌ای داشتی برای رفتن بابا، از ما خسته شده بودی؟ یعنی من زنده باشم و تو نباشی، چطور می‌شه آخه؟

پرستار پخش با احتیاط کنار او زمزمه کرد:

— آقا خواهش می‌کنم بفرمایید بیرون، این‌جا موندنتون برای ما مسئولیت داره.

رضا بی‌اهمیت ادامه داد:

— نگران نباش بابا تنهات نمی‌زارم. خیلی زود، قول می‌دم خیلی زود پیام بپیشت.

با ورود پزشک جوان بخش که پرستارها خبرش کرده بودند رضا به اجبار از جسم بی‌جان پویا دل کند و از اتاق خارج شد.

**

نرگس بالای سر تابان ایستاد و با انگشت موهای مشکی و لخت او را داخل داد.

لکه‌های ریزو درشت خون روی لباس او خودنمایی می‌کرد و دل مادرانه‌ی نرگس را به درد می‌آورد.

پرستاری که هر نیم ساعت برای چک کردن وضعیت او بالای سرش حاضر بود، سرعت قطرات سرم را پایین آورد و زمزمه کرد:

— متأسفانه آقای که همراه بیمارتون آوردن مرگ مغزیش تایید شده و پدرش اصلاً حال خوبی نداره. ولی بهتون توصیه می‌کنم زمانو از دست ندید. هر جور شده با خانواده‌اش ارتباط بگیرید و به نحوی درخواستتونو مطرح کنید.

درد سرتاسر وجود نرگس را در نوردید و در نهایت در سینه‌اش مچاله شد. چطور می‌توانست همچین اقدام بی‌رحمانه‌ای انجام دهد. کارش کم از سوءاستفاده نبود، آن‌هم وقتی پویا را مثل پسر نداشته‌ی خودش می‌دانست و قلباً به بودنش کنار تابان راضی بود.

پرستار بخش مطلبی را داخل چارت یادداشت کرد و ادامه داد:

— شوک بدی بهش وارد شده. معلوم نیست ماهیچه‌های قلبش دیگه جواب بده یا نه؟ دست‌دست نکنید خانم، اگه قراره برای دخترتون کاری کنید الان وقتشه.

نم‌اشک به بیرون از حلقه‌ی چشمش نفوذ کرد و نرگس گوشه‌ی شالش را روی صورتش کشید. زمزمه‌وار ناله کرد:

— نمی‌دونم چرا توان این کارو تو خودم نمی‌بینم. سخته به خدا. من اون پسر و می‌شناختم چطور می‌تونم تو صورت مادرش نگاه کنم و بگم به خاطر دختر من اجازه بده پسر تو سلاخی کنن. آدم تا خودش مادر نباشه این چیزارو درک نمی‌کنه. ولی من می‌فهمم. فکر می‌کنم پسر خودمو از دست دادم نه یه غریبه‌ای که هیچ شناخت و محبتی نسبت بهش نداشتم.

— نامزد بودن؟

با این پرسش بجای پرستار نگاه نرگس بالا رفت و زمزمه کرد:

— خدا نخواست وگرنه قرار بود دیر یا زود این اتفاق بیافته.

— پس همین. بیخود نیست که قلب دخترتون یکی در میون می‌زنه. نامزدش جلوی چشمش پرپر شده، هرکس دیگه‌م بود حالش بهتر از این نمی‌شد.

گردن نرگس خم شد و شدت گریه‌اش را در سینه خفه کرد. پرستار از بغل تخت کنار آمد و سمت خروجی قدم برداشت.

— به هر حال تسلیت می‌گم. البته تکرار می‌کنم که اگه جون دخترتونو دوست دارید همه‌ی تلاشتونو برای زنده موندنش بکنید.

نرگس با گردنی خمیده گوشه‌ی شالش را دو طرف صورتش گرفت و سرش را تکان داد.

پرستار مقابلش ایستاد و تذکر داد:

— بالای سرش گریه نکنید. الانه که بیدار شه و سراغ نامزدشو بگیره. یا برید بیرون یا خودتونو کنترل کنید که فعلا چیزی نفهمه.

نرگس دم عمیق و دردناکی از هوای نچسب اتاق گرفت و «چشم» ضعیفی گفت.

وقتی حال او تا این حد خراب بود خدا باید به فریاد دل مادر پویا می‌رسید.

**

پندار بالای سر جسم بی‌جان برادر ایستاد. نگاهی به دم‌ودستگاه متصل اطرافش انداخت و زمزمه کرد:

— بی‌معرفت این جویری مواظب ناهید خانم و بابا بودی؟

چهره‌ی زخمی و بی‌حرکت پویا آرامش عجیبی داشت. همان آرامش همیشگی و لبخندی که جزء لاینفک صورتش بود. گویا هیچ دردی نداشت، آرام و بی‌صدا خوابیده بود و به بازی دنیا لبخند می‌زد.

اصلا دنیا تا بود برای پویا بازیچه بود. حالا که نبود قطعا بازیچه بودنش بیشتر به چشم می‌آمد.

طاقتش طاق شد. تحمل دیدن برادر بازیگوشش را روی تخت نداشت. سپس خم شد. پیشانی‌اش را بوسید و دم‌عمیقی از عطر تن او گرفت. مردانه ناله زد:

— آخه چطور ازت دل بکنم بامرام؟

سرش را کنار سر او گذاشت و با دست کنار صورت برادرش را پوشاند.

— تو مثلا می‌خواستی دامادشی. آسمونو زمی و بهم دوخته بودی که ناهید خانم راضی کنی. این بود نتیجه‌ی اون همه بالاوپایین پریدن؟ هممون و گذاشتی تو خماری و رفتی پی عشق و حال؟ آره بی‌معرفت، رفتی نگفتی دیگه بعد از تویی وجود نداره. دیگه پندار بی‌پندار، زندگی بی‌زندگی.

سینه‌ی مردانه‌اش مالامال از درد بود. حرف‌های داوود و گفته‌های پزشک در سرش می‌چرخید و مانده بود چطور از نیمه‌ی وجودش دل بگیرد.

سرش را بلند کرد. دستی روی پلکش کشید و ادامه داد:

— هنوزم دیر نشده پویا. اگه چشم‌تو باز کنی قول می‌دم ببخشم. گفتم بی‌اجازه نرو سر وقت موتورم رفتی. ولی باز می‌گم بی‌خیال. اگه الانم بچگی نکنیو پاشی تو چشمام نگاه کنی، قسم می‌خورم که سند اون موتورو به نامت کنم. اصلا سند چیه؟ همه‌ی عمرم نوکریت می‌کنم داداش. ولی جون پندار چشماتو باز کنو بهم نگاه کن.

التماس‌هایش بی‌فایده بود. خودش هم خوب می‌دانست که پویا برگشتنی نیست. عصبی از افکار کشنده که طی بیست و چهار ساعته گذشته یه لحظه‌ام رهایش نکرده بود بلندتر گفت:

— د پاشو لعنتی نمی‌بینی دارم داغون می‌شم؟ پاشو بهت می‌گم ناهید خانم سه دفعه تا حالا از هوش رفته، بابا رضا به سختی رو پاش بنده، پاشو پسر.

گفت و صدای بلند گریه‌اش در اتاق پیچید.

داوود پشت در اتاق به دیوار سر خورد، روی زمین نشست و به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد.

شاید باید خودش را برای نداشتن و نبودن پندار هم آماده می‌کرد.

این دو برادر یک روح در دو بدن بودند. ظاهرشان یکی بود و رفتارشان متفاوت. ولی او می‌دانست که قلبو احساسشان چقدر بهم نزدیک است و تا چه اندازه برای هم می‌تپد.

چه کسی گفته که مرد گریه نمی‌کند. این حرف از دهان کدام فیلسوف و دانشمندی بیرون و زبان به زبان چرخیده است. مردها هم گریه می‌کنند. بلکه بیشتر و سوزناک‌تر از زن‌ها. با این تفاوت که صدای گریه‌ی زن عرش را می‌شکافد و گریه‌ی مرد زمین زیر پایش را می‌لرزاند.

چند ساعتی بود که مردها تابو شکنی و یک خط قرمز دور این سنت غلط کشیده بودند.

شاید تنها حسن مرگ ناگهانی پویا شکستن همین سنت غلط بود.

بیرون از اتاق کنار رضا روی نیمکت نشست و دستش را دور شانه‌های افتاده‌ی پدرش حلقه کرد.

رضا سرش را به پشت برد و پندار پرسید:

— از مامان چه خبر؟

سر رضا تکان‌های ریز خورد و صدایش به سختی از حنجره بیرون زد:

— خوب نیست. چندتا آرامبخش گرفته هنوزم بی‌تابه. تا چشم باز می‌کنه سراغ پویارو می‌گیره و می‌خواد از تخت بیاد پایین.

پندار نفس پر از التهابش را پس داد و شانه‌ی نحیف‌واستخوانی پدرش را فشرد.

— کاش پیشش می‌موندی بابا الان بیشتر از هر وقتی به شما نیاز داره.

تکان‌های ریز سر رضا خیال آرام گرفتن نداشت. نگاه غم‌زده‌اش را تا پشت شیشه کشید و روی جسم آرام و بی‌جان پویا متمرکز کرد.

— دلم نمی‌آد چشم ازش بردارم. وقتی فکر می‌کنم که دیگه...

فشار مضاعف پنجه‌های پندار حرفش را ناتمام گذاشت.

پندار بی‌آنکه به چهره‌ی محزون و از هم پاشیده‌ی پدرش نگاه کند زبان باز کرد و به‌جان‌کنندگی پرسید:

— در مورد پیشنهاد دکترش فکر کردید؟

رضا آب دهانش را فرو داد و با حسرت پسر کوچک و بی‌جان‌ش را پایید. در جواب پندار گفت:

— مادرت رضایت نمی‌ده. با این شرایطیم که داره نمی‌شه جلوش دهن باز کرد. می‌ترسم حرف بزنی خدایی نکرده اونم از دست بدم.

پندار پلک‌هایش را بست. دکتر پویا گفته بود شرایط تابان اضطراریست و هرچه زودتر باید پیوند شود.

دندان بهم فشرد و جمله‌ی دو شب پیش پویا را که با صدای بلند در جواب مادرش گفته بود برای خودش مرور کرد.

گفته بود حاضر است قلبش را اهدا کند که تابانش نفس بکشد. و گویا درست همان موقع مرغ آمینش به‌راه بود که کمتر از بیست و چهار ساعت بعد پویا روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و حرف از اهدای قلبش به تابان بود.

پلک و زبانش با هم باز شد و بی‌مقدمه زمزمه کرد:

— پویا کارت داره.

سر رضا از دیوار پشت سرش کنده شد. داوود که تا آن لحظه به دیوار روبه‌رو تکیه زده بود و فقط آنها را نظاره می‌کرد هوشیار شد. پندار ادامه داد:

— با هم ثبت نام کرد. پارسال همین موقع‌ها بود که پویا پیشنهاد داد و دو تایی یه ثبت نام اینترنتی انجام دادیم.

رضا نیم‌رخ پسرش را هدف گرفت.

— چی داری می‌گی تو پسر؟

پندار نگاهش را همراه تلخندی به پدرش داد و در جوابش گفت:

— جفتمون کارت داریم.

حیرت در نگاه رضا موج می‌زد. پندار دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

— با این حساب به رضایت مامان نیاز ندارید. رضایت خودتون تنها کافیه.

لب‌های خشکیده‌ی رضا از هم فاصله گرفت. پندار تلخندش را تکرار کرد و گفت:

— اون زمان چیزی نگفتیم چون فکر کردیم ناهید خانم دل شنیدنشو نداره. ولی الان دیگه دکتر پویا هم در جریانیه. کافیه فقط یه امضا پای رضایت‌نامه بزیند و کارو تموم کنید.

گفتن این جمله‌ها اصلاً راحت نبود و هر کلمه‌ای را که به زبان می‌آورد قلبش تکه‌تکه می‌شد. ولی روزی که برای گرفتن کارت اقدام کرده بودند خودش را قانع کرده بود که در صورت اتفاق می‌تواند جان چندین نفر را از مرگ نجات دهد.

اما هرگز فکرش را نمی‌کرد روزی برسد که این تصمیم سخت را برای پویایش بگیرد. ولی خب روزگار است دیگه، همیشه که بر وفق و مراد دل آدم‌ها نمی‌چرخد.

رضا تکانی به سرش داد و خودش را با یک جمله خلاص کرد.

— ولی باز رضایت مادرت شرطه.

— از نظر اخلاقی بله. ولی رضایت جفت والدین برای کسیه که کارت اهدا نداره. کسی که کارت داره رضایت پدر به تنهایی کافیه. و اگر پدر نباشه مادر، و در صورت نبودن هیچ‌کدوم سلسله مراتب طبی می‌کنه. اونیم که کارت نداره تمام وراثت حقیقی باید حاضر باشن و زیر رضایت‌نامه‌رو امضا کنن.

اطلاعاتش در این مورد جامع و کامل بود. لب‌های خشکیده‌ی رضا تکانی خورد درمانده نالید:

— جواب مادرتو چی بدم؟

سیبک گلوی پندار بالا و پایین شد و دردش را به سختی فرو برد.

— حرف زدن در این مورد خیلی سخته. الان که دارم این اینارو می‌گم انگار تو حال خودم نیستی. ولی همه‌ی تلاشمو می‌کنم که در لحظه بهترین تصمیمو بگیرم.

نگاهش را به چشمان منتظر پدرش داد. در ادامه گفت:

— یادمه روزی که کارتو گرفتیم پویا گفت حداقل اینجوری می دونم اگه مردم، اگه مغزم از کار افتاد و قلبم هنوز زندگی رو دودستی چسبیده بود عمرم باطل نشده. لاقل بعد از من یکی دیگه می تونه نفس بکشه و به زندگی ادامه بده.

حلقه‌ی چشمان رضا پرشد. پندار ادامه داد:

— بیایید این جوروی فکر کنیم که این آخرین خواسته‌ی پویا از زندگی شه. شاید این جوروی راحت تر بشه با جریان کنار اومد.

پلک‌های رضا روی هم نشست. جفت پسرانش دلی به بزرگی دریا داشتند و در مروت و مردانگی دست او را از پشت بسته بودند. زمزمه‌ی کوتاهش دل برادرانه‌ی پندار را لرزاند. هرچند به روی خودش نیاورد و درد سینهاش را از چشم همه خصوصاً پدرش پنهان کرد. رضا درمانده ناله زد:

— ببین چه کاری لازمه همونو انجام بدیم.

**

صدای ضجه‌های ناهید تمامی نداشت و کل قبرستان را درگیر کرده بود.

پندار به کمک داوود میان قبر رفت و جسم کفن شده‌ی برادرش را در قلب خاک گذاشت. ظاهرش محکم و درونش متلاشی بود. کفن از صورت پویایش گرفت. صورتش را سمت قبله چرخاند و دست روی سرش کشید. کاش می شد او را هم کنار پویایش خاک کنند. کاش می شد همین جا، در همین نقطه کنار او دراز بکشد و اجازه دهد که روی جفتشان خاک بریزند. چراکه وقتی پویایی نبود پنداری هم نبود. ولی روزگار ناسازگار بود و نامرادی می کرد.

یکی از بالا خواند. پندار تلقینش داد و اشک ریخت. دورتادور حفره‌ی قبر مردان و زنان قد علم کرده و منتظر بودند او کارش را تمام کند. ولی خودش تمایلی به جدایی نداشت. دلش نمی آمد خاک بریزد و پویایش را برای همیشه تمام کند.

درنهایت تاب و توانش رفت. بالای سر قل کوچکش دست روی تخم چشم‌هایش گذاشت و با گریه‌ای بی صدا اما مردانه برادرش را بدرقه کرد.

لرزش شانهایش رمق زانوهای رضا را برد. داوود و چند تن از اقوام زیر بازوی او را گرفتند و از سر قبر دور کردند.

سپس به اصرار بقیه‌ی بستگان پندار از خانه‌ی ابدی برادر بیرون آمد و اولین مشت خاک را خودش روی جنازه‌ی پویایش ریخت. ناهید از حال رفت. رضا از پا افتاد و پندار برای همیشه با خودش خداحافظی کرد.

(دوماه بعد)

تابان با احتیاط دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و آهسته و نرم‌نرم نشیمن خانه را رد کرد و از پشت پنجره به تماشای مادرش ایستاد.

هوا سرد بود و بخار از دستان خیس نرگس بلند شده بود.

پنجه‌هایش را روی بخار شیشه کشید و ردی از خودش به جا گذاشت. بوی نعنا و جعفری زیر بینی‌اش زد و غم بی‌کسی مادرش در قلب پیوندی‌اش لانه کرد.

هنوز کوهی از سبزی پاک نشده کنار دیوار حیاط تلمبار بود و مادرش بی‌گلایه میان هوای سرد حیاط دسته‌های پاک شده را با دقت تمام می‌شست و داخل آبکش‌های بزرگ می‌ریخت.

دستش روی دستگیره‌ی سرد و آهنی در نشست و بیرون رفت.

از صدای قیژقیژ لولای خشک در نگاه نرگس چرخید. معترض گفت:

— کجا مادر؟ برگرد تو هوا سرده.

بی‌اهمیت به تذکر مادرش دمپایی‌های ابری را نوک پایش انداخت و تا وسط حیاط پیش رفت.

نرگس آهی کشید و دست به گودی کمرش زد. سپس صاف ایستاد و گفت:

— کار دستم نده دختر. یه کم هوای خودتو داشته باش بلکه زود سرپاشی.

تابان لبخند محوی زد و دست‌به‌سینه شد.

سرپا شدن واژه‌ی غریبی بود برای اویی که دیگر انگیزه‌ای برای این زندگی نداشت. هر بار که دست روی قلبش می‌گذاشت و ضربانش را حس می‌کرد به یاد پسر خنده‌رویی می‌افتاد که پایان زندگیش با عمر دوباره‌ی او مصادف شده بود.

بغض داشت. درد داشت. حدود دوماه بود که پویایش را ندیده بود و با قلب اجاره‌ایش حرف می‌زد. اما سعی می‌کرد این درد را در خودش بشکند و مادر رنج کشیده‌اش را کمتر درگیر مشکلات خویش کند.

نفسی در هوای سرد حیاط پس داد و قفل دست‌هایش را از هم گشود. آهسته در جواب نرگس زمزمه کرد:

— من خوبم شما نمی‌خواد خودتو نگران کنی.

نرگس آه دوباره‌ای کشید و دسته‌ی دیگری از نعنا و جعفری را داخل لگن قرمزرنگ رها کرد.

— من که دیگه با نگرانی کنار اومدم.

سرش را سمت او چرخاند و ادامه داد:

— پیشونی‌نوشتم از اول این بوده تو فکر خودت باش. حالا که خدا خواسته براتو یه قلب سالم گیرت اومده باهات مدارا کن بلکه سرنوشتت عین من نشه. والا، فردا پس فردا هر ننه‌قمری سر از تخم درآورد یه عیب روت نزاره و روزگارتو کنه عاقبت یزید.

چقدر حرف‌های مادرش تلخ بود. هلاهل شرف داشت به جملاتی که بی‌منظور از دهان نرگس خارج می‌شد.

تلخندی به حرف‌های مادرش زد و گفت:

— ای کاش که هیچ‌وقت خدا نمی‌خواست. ای کاش من جای پویا مرده بودم و الان این حرفارو از شما نمی‌شنیدم.

نرگس با اخم نگاهش کرد.

— زبونتو گاز بگیر دختر، این چه حرفیه؟ چرا ناشکری می‌کنی مگه من چی گفتم؟

— هیچی، فقط اصلا حواستون نیست این نفس نیمه‌نصفه به لطف کی می‌ره و می‌آد.

نرگس ابرویی بالا داد و رو به او کمر راست کرد. تابان بغضش را فرو داد و گفت:

— اگه پویا نبود، اگه اون اتفاق لعنتی نفسش و نگرفته بود...

نرگس آهی کشید و شرمنده نگاه از چهره‌ی بغض‌دار دخترش گرفت.

— خدا می‌دونه که هنوز جیگرم کبابه براش.

دوباره نگاهش را به چشمان خیس تابان داد.

— یعنی تو فکر می‌کنی من از اون اتفاق خوشحالم؟ به خدا که نیستم. دوماهه می‌گم یه نوک پا برم خونشون هم

تسلیت بگم هم تشکر کنم پام نمی‌ره که نمی‌ره. دوماهه که شرمنده‌ی خدا و بنده‌ی خدا شدم، می‌دونی چرا؟

چون می‌تونم حال مادرشو درک کنم و می‌دونم وقتی جوونت جلوی چشمت پرپر می‌شه چه حالی داری.

اشگ گرم از گوشه‌ی چشم تابان چکید. لب‌های سفیدش لرزید و حرف مادرش را نیمه‌تمام گذاشت.

— کاش نمی‌داشتی مامان. کاش حداقل جای پویا قلب یکی دیگه بود که این همه عذاب نمی‌کشیدم.

چشمان نرگس هم نم برداشت. تابان آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

— به خدا نمی‌دونید چه حالی دارم. هربار که حس می‌کنم قلب اون‌ه که داره منو به این زندگی وصل می‌کنه از

خودم بیزار می‌شم.

نرگس لبش را زیر دندان کشید و برای دختر بی‌تابش آغوش گشود.

بغض تابان با صدا ترک برداشت. آهسته‌آهسته سمت مادرش رفت و خودش را میان آغوش او رها کرد.

**

رضا که گویی بیست سال پیرتر از قبل شده بود، دفتر دستک حجره را روی هم گذاشت و از پشت میز قدیمی‌اش

بلند شد.

— دوره دوره‌ی چرتکه انداختن و دودوتا چهارتا کردن نیست بابا. جوونای الان سروکارشون یا با کامپیوتره یا

اینترنت همه‌ی وقتشونو پر کرده.

صدای پویا بود و شیطنت‌هایش. لحظه‌ای نبود که خاطرات این پسر از مقابل چشمانش دور شود و جمله‌هایش را

برای خودش دوره نکند.

تسبیحش را میان انگشتان فشرد و دستی به صورتش کشید. سپس لا اله الا الله زیر لب گفت و از پشت میزش کنار آمد.

همزمان همراه قدیمی و کوچکش را از جیب کتش بیرون کشید و شماره‌ی پندار را گرفت.

— بابا بی خیال. دست از سر این گوشی بخت‌برگشته بردار بزار یه تاچشو برات بگیرم حال کنی.

بازهم صدای خنده و شیطنت‌های پویا بود که تمرکزش را می‌گرفت.

آهش را پس داد و هم‌زمان با گوش سپردن به بوق‌های آزاد پشت خط زمزمه کرد:

— پدر صلواتی، هرچی خاکته عمر این یکی باشه، ولی ببین با رفتنت چه پدری از منو بقیه درآوردی؟

اتمام جمله‌اش همراه شد با جواب پندار.

— جانم بابا سلام.

رضا نفسی گرفت و یاد و خاطره‌ی پویا را به خلوت و تنهاییش محدود کرد.

— سلام بابا، خوبی؟ بی‌موقع که مزاحم نشدم؟

— اختیار داری حاجی شما همیشه مراحمی. امر بفرمایید.

میان آن‌همه درد قلمبه شده وسط سینه، فقط و فقط خود داری‌ها و محبت‌های پندار بود که او را برای ادامه راه ترغیب می‌کرد. نفس دوباره‌ای گرفت و پرسید:

— رفتی دنبال کاری که گفتم بابا؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. رضا با اطلاع قبلی از حال پندار حوصله کرد تا او بتواند راحت‌تر برایش بهانه بترشد.

— راستشو بخواید نتونستم. یعنی نه اینکه واقعا نتونسته باشم. چطور بگم، خودتون که بهتر می‌دونید ناهید خانم چه حالی داره، ترسیدم یه وقت به گوشش برسه و...

رضا با تلخندی که فقط خودش می‌دید وسط کلام پرسش پرید و گفت:

— پس بگو نخواستی بابا.

سکوت پندار حرفش را تایید کرد. لحظاتی بعد پندار به حرف آمد و با احتیاطی که در لحنش موج می‌زد گفت:

— نمی‌فهمم علت اصرارتون چیه. شاید اگر می‌گفتین راحت‌تر باهش برخورد می‌کردم.

رضا وسط حجره ایستاد و گوشه‌ی کتتش را بالا زد. دست به کمر شد و جواب داد:

— علتشو که دوهفته بعد از فوت برادرت گفتم. فقط مونده یه چیزایی که اونم الان زمانش نیست. وقتش برسه اونم می‌گم برات.

— ولی تا جایی که یادمه شما گفتین همه چی برمی‌گرده به گذشته. این اون چیزی نیست که من می‌خوام بدونم. اوومم، خیلی کنجکاوم بدونم چه گذشته‌ی مشترکی بین شما و این خانواده هست که این جوری افتادین دنبال کارشون؟

آه رضا با صدا از سینه بیرون زد. آبروداری این پسر حین حرف زدن با او ستودنی بود. لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

— حتما یه چیزایی هست بابا. چیزایی که مجبورم می‌کنه بعد از این مصیبت بزرگ بی‌خیال این خانواده نباشم. مجدداً نفس گرفت و ادامه داد:

— یادت باشه همون موقع‌ام اینو گفتم. دوست دارم این جریان فعلاً بین خودمون دوتا بمونه. نمی‌خوام مادرت چیزی بفهمه تا از اصل جریان زندگیشون باخبر شم.

پندار شقیقه‌هایش را بین پیشانی فشرد و سردردش را مهار کرد.

— دقیقاً الان از من چی می‌خواید؟

لب‌های رضا بیشتر کشیده شد و گفت:

— تحقیق کن ببین باباش چرا زندانه، مقصره یا واقعا مالش و بردن و از زندگی ساقطش کردن؟

— همین، دلیل حبس پدرش و بفهمین خیالتون راحت می‌شه؟

صدای خنده‌ی بی‌رمق رضا را پندار نشنید.

— فعلاً همین بابا. فقط دست بجنبون که عجیب فکر می‌کنم دارم زمانو از دست می‌دم.

بعد از قطع تماسش با رضا موبایلش را روی میز پرت کرد. دو دستش را روی صورتش گذاشت و در پس فضای تاریکی که روی پلک‌هایش سایه افکنده بود چهره‌ی برادرش را تصور کرد.

آهش در نطفه خفه شد و انگشتانش را رو به بالا حرکت داد.

سردرد مهمان همیشگی این روزهایش شده بود و تقریباً هیچ مسکنی قادر به تسکین این درد موذی نبود.

دستش را برداشت و نفس بلندی پس داد. چشم‌هایش را چند باری باز و بسته کرد و در نهایت گوشی تلفن را برداشت.

— خانم بی‌زحمت بگید آقای ترکشوند بیان اتاق من کارشون دارم.

تماس را قطع کرد و تکیه زد.

حال و روز ناهید به هیچ‌وجه خوب نبود. می‌ترسید باد این خبر را به گوشش برساند و کارش را به جاهای باریک بکشد.

درست از روزی که پدرش زیر رضایت‌نامه‌ی اهداء عضو را امضا کرده بود مادرش دیگر آن زن دل‌رحم و مهربان سابق نبود. روزی نبود که قاب عکس پویا را بغل نگیرد و از رضا گلایه نکند.

شاید حق با او بود. چه کسی از حس‌وحال مادرانه‌ی او خبر داشت؟ برای او یک ساعت هم یک ساعت بود. حاضر بود جسم بی‌جان پسرش را روی تخت ببیند ولی تحمل سنگینی خروارها خاکی را که قرار بود روی تن او ریخته شود را نداشت.

با ضربه‌ای که به در خورد خودش را جمع کرد. نگاه دلخور و گلایه‌مند مادرش را فعلاً فراموش و تلاش کرد همه‌ی تمرکزش را روی کاری که پدرش به او محول نموده بود بگذارد.

داوود مودبانه وارد شد و سلام بی‌جانی داد.

— علیک سلام، بیا بشین کارت دارم.

داوود اطاعت امر کرد و تا جایگاه همیشگی پویا پیش‌رفت.

اگر اشاره‌ی دست پندار را نمی‌دید بدون شک از نشستن روی صندلی رفیق مرحومش خودداری می‌کرد. ولی چاره‌ای جز خویشتن‌داری نمی‌دید. کاری که این روزها به ووفور از پندار دیده بود. هم‌زمان با نشستن او پندار پرسید:

— چای یا قهوه؟

لبخند محوی زد.

— هیچ‌کدوم داداش. شفق گفت انگاری کارم داری؟

پندار که دستش تا دکمه‌ی قهوه‌ساز کنار دستش پیش‌رفته بود انگشتانش را درهم پیچید و روی میز گذاشت.

— آره، یه کار مهم دارم برات.

— جانم، در خدمتم.

— جونت سلامت. راستش می‌خوام آمار دقیق یه نفرو برام در بیاری.

نگاه داوود دقیق شد و پندار با لبخندی محزون گفت:

— سید علی‌رضا آل طاهای. پدر تابان آل طاهای.

نگاه داوود پر از تحیر شد.

— پدر تابان؟ ولی اون که زندانه.

پندار کمرش را به عقب برد و انگشتانش را لبه‌ی میز گذاشت.

— می‌دونم. گفتم آمار دقیق می‌خوام. اینکه کی، چرا و چه‌جوری افتاده زندان؟ مجرمه یا واقعا ركب خورده؟ چند

سال براش بریدن؟ زن و بچه‌ش الان چی کار می‌کنن؟ کسی بالای سرشون هست که حمایتشون کنه یا نه؟

داوود نگاهش را از او گرفت و متفکر جواب داد:

— چی بگم. اینطور که پویا خدابیامرزمی گفت پدرش یه‌مغازه‌ی دودهنه لوازم یدکی خودرو تو خیابون قزوین

داشته. یه‌شب می‌خوابه صبح پا می‌شه می‌بینه شریکش مغازه‌رو خالی کرده و زده به‌چاک. چند وقت بعدم

طلبکارا می‌ریزن سر این بدبخت و داروندارشو از زیر پاش درمی‌آرن. چند تا شکایتیم ازش می‌شه که چون نمی‌تونه بدهیشو پرداخت کنه اسیر می‌شه و می‌افته گوشه‌ی زندون.

— مغازه به نام خودش بوده؟

— نمی‌دونم. پویا چیزی در این مورد نگفت ولی حتمی نبوده که کارش به این جا کشیده. زن و بچه‌شم که خودت دورادور می‌شناسی. دختر بزرگش همدانه. ازدواج کرده دوتا بچه‌ام داره. کوچیکشم همینی بود که پویا خدا رحمتی دست گذاشته بود روش.

— تو می‌دونی چندسال برایش بریدن؟ اون شریک کلاه برادرش چی، پیدا شده یا هنوز تحت تعقیبه؟ حالا واقعا کلاهبرداری بوده یا یه دروغه بزرگ گفته برای پوشوندن خطاش؟

داوود شانه‌ای بالا انداخت و در جوابش گفت:

— در این مورد نمی‌تونم حرفی بزنم. اون چیزایی رو گفتم که از پویا شنیدم. و البته اینم می‌دونم که قبلا دستشون به دهنشون می‌رسیده. ولی وقتی علیرضا می‌افته گوشه‌ی زندون مجبور می‌شن خونه‌رو بفروشن. یه مقدار زیادشو خرج طلبکارا کردن یه